

مِسْوَاک



● به انتخاب ناصر نادری
● تصویرگر: میثم موسوی

مسواک زدن، دهان را پاکیزه می‌کند.
مسواک کردن، نشانه‌ی ایمان است.
مسواک کردن، از آداب پیامبران است.

روزهای آبان



۲۴ آبان عید سعید غدیر خم
روز کتاب خوانی



۲۱ آبان ولادت
امام هادی (ع)



۱۶ آبان
عید سعید قربان



۶ آبان شهادت
امام جواد (ع)



۱۳ آبان
روز دانش آموز

تو هم می توانی

• تصویرگر: شیوا ضیایی

به به، چه کتاب هایی...
چه شعرهایی، چه قصه هایی!
چه کلمه های قشنگی، چه نقاشی های رنگارنگی!
چه خیال های شیرینی!
کتاب ها را می بینی؟ از باغ کتاب، گلی می چینی؟
هر گلی، باغبانی دارد.
هر کتابی هم نویسنده ای دارد.
به به، چه نویسنده هایی!
خوش به حالشان که می توانند بنویسند.
شاید تو هم بتوانی قصه ای بگویی یا بنویسی!
نگو که نمی توانم. امتحان کن!
پس چرا معطلی؟
بگو یا علی، کلاس اولی!

سردبیر





● مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: نیلوفر برومند

هر خوشه دارد
صد حبه انگور
هر حبه یک رنگ
هر حبه یک جور

هر حبه‌ای هست
بسیار زیبا

خوش مزه، شیرین
به به، بفرما

هر حبه‌ی آن
مثل چراغ است
این خوشه، خوشه‌ست
یا چلچراغ است؟!

آنگور



نردبان



نردبان مهربان

• افسانه گرمارودی



نردبان کنار دیوار تکیه داده بود. یک مرتبه صدای تالایی شنید. چی بود؟ خورشید بود که از آن بالا افتاده بود توی حوض. نردبان پایش را دراز کرد. خورشید را از توی حوض بیرون کشید. خورشید روی پله‌ی اول نردبان نشست. نفس راحتی کشید و گفت: «حالاچه طوری برگردم به آسمان؟»

نردبان گفت: «این که کاری ندارد. پله‌هایم را یکی یکی بالا برو!»

خورشید پله‌ها را یکی یکی بالا رفت. به پله‌ی آخر رسید. نردبان را نگاه کرد و گفت: «اجازه می‌دهی گاهی بیایم و روی پله‌هایت بنشینم؟»

نردبان خوش حال شد و گفت: «معلوم است که اجازه می‌دهم!»

حالا آفتاب هر روز می‌آید و روی پله‌ی آخر نردبان می‌نشیند. گاهی هم پایین می‌آید و توی آب حوض شنا می‌کند.

• مجید راستی

آرزوی نردبان

یک نردبان بود که دلش می‌خواست آدم بشود. چرا؟ چون می‌خواست برود و مسابقه‌ی فوتبال را تماشا کند.

یک روز، گنجشک آمد و روی پله‌ی نردبان نشست. نردبان آرزویش را به او گفت. گنجشک یک پله بالاتر پرید و گفت: «این که کاری ندارد! یک لباس بپوش. یک کلاه هم روی سرت بگذار. بعد هم مثل یک آدم برو و مسابقه را تماشا کن.»

نردبان گفت: «لباس و کلاه از کجا بیاورم؟»

گنجشک گفت: «صبر کن ...» بعد هم پرید و رفت، از بند رخت برایش یک لباس گرفت. از باد هم یک کلاه گرفت.

نردبان، لباس و کلاه را پوشید. بعد هم راه افتاد و رفت به تماشای مسابقه‌ی فوتبال. با خوش حالی کنار آدم‌ها نشست. مسابقه را تماشا کرد و تَق تَق دست زد.

یک مرتبه، یکی از بازیگن‌ها افتاد زمین و پایش شکست. همه دورش جمع شدند. می‌خواستند او را به بیمارستان ببرند. اما چیزی نداشتند که بازیکن را رویش بخوابانند و بلند کنند.

نردبان داد زد: «من می‌توانم کمک کنم!» بعد هم جلو آمد و روی زمین دراز کشید. مردم تا او را دیدند، خوش حال شدند. فوری بازیکن را روی نردبان گذاشتند و به بیمارستان بردند.

نردبان به خانه برگشت. لباس را به بند رخت داد. کلاه را هم به باد داد.

گنجشک آمد. روی پله‌اش نشست و گفت: «خوش گذشت؟»

نردبان گفت: «خیلی خوش گذشت!» بعد هم به حرف دلش گوش داد تا ببیند دیگر چه آرزویی دارد.



نردبان پا شکسته

نردبان افتاد و یک پایش شکست.

رفت پیش نجار و گفت: «یک پایم شکسته. پای نو برایم می سازی؟»

نجار گفت: «چوب ندارم، برایم چوب بیار تا برایت پا بسازم!»

نردبان رفت پیش درخت و گفت: «به من چوب بده، بدهم به نجار.

برایم پا بسازد، یک پای صاف.»

درخت گفت: «چوبم خشک شده. زود می شکند. آبم بده، جان

بگیرم. یک چوب سفت به تو بدهم.»

نردبان رفت پای کوه. به چشمه که آن بالا بود، گفت: «آبم بده،

بدهم به درخت. درخت چوبم بدهد، بدهم به نجار. نجار برایم

پا بسازد، یک پای صاف.»

چشمه گفت: «باشد. بچسب به کوه تا بیایم پایین!»

نردبان چسبید به کوه. آب چشمه، پله پله از نردبان آمد پایین.

نردبان، آب را داد به درخت. درخت آب خورد و جان گرفت.

یک چوب سفت داد به نردبان. نردبان، چوب را داد به نجار. نجار

هم یک پای نو برایش ساخت.



نردبان و ماه

نردبان، کنار حوض دراز کشیده بود و به ماه و بچه هایش نگاه می کرد. ماه می خواست بچه هایش را به حمام ببرد. اما بچه ها از دست او فرار می کردند. و داد می زدند: «حمام نه! حمام نه!...»

ماه نمی دانست چه کار کند. آن قدر دنبال بچه ها دویده بود که خسته شده بود. نردبان خنده اش گرفت. با خودش گفت: «چه بچه های بازیگوشی!»

بعد هم چشم هایش را بست تا بخوابد. یک دفعه فکری به خاطرش رسید. تندی از جا پرید. پاهایش را توی آب حوض گذاشت و بلند شد. بعد پله پله بالا رفت تا رسید به ابرها.

بچه های ماه دورش جمع شدند و پرسیدند: «تو دیگه کی هستی؟» نردبان گفت: «من یک سُر سُرهای آبی ام. دوست دارید از رویم سُر بخورید؟»

بچه ها گفتند: «بله که دوست داریم!» و برای سُر سُر بازی صف کشیدند.

نردبان، آن ها را یکی یکی سُر داد. بچه ها از خوش حالی جیغ می کشیدند و توی آب حوض می پریدند.

حالا نوبت ماه بود که از نردبان پایین بیاید و بچه هایش را بشوید.





کاه و زغال و جوری

افسانه‌ای از آلمان



پیرزنه داشت لوییا می پخت. یکی از لوییاها یواشکی از توی قابلمه پرید بیرون. افتاد کنار یک ساقه‌ی کاه. یک ذغال هم از زیر اجاق بیرون پرید.

سه تایی راه افتادند که بروند به سفر. رفتند و رفتند تا به یک نهر آب رسیدند. نهر، پل نداشت. گفتند: «چه کار کنیم، چه کار نکنیم؟ چه جوری برویم آن طرف نهر؟»

● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس
● تصویرگر: میترا عبداللهی



کاه گفت: «من پُل می شوم. از روی من رد بشوید.»
بعد هم روی نهر، دراز کشید. اول ذغال رد شد. به وسط پل که رسید،
صدای نهر را شنید. نهر مثل شیر، غُرَش می کرد. ذغال ترسید.
همان جا ایستاد و جلو نرفت.

کاه داد زد: «این جا نمان. برو آن طرف. دارم می سوزم...»
اما ذغال نرفت. کاه سوخت. دوتایی افتادند توی آب. آب، آن‌ها
را برد.

لوییا که داشت نگاهشان می کرد، خنده اش گرفت. آن قدر
خندید که از خنده تَتَرَق ترکید و پوستش کنده شد.
خیاطی از آن جا رد می شد. لوییا را دید. دلش سوخت. نخ و
سوزن را آورد. پوست لوییا را با نخ سیاه دوخت.
از آن روز به بعد، تمام لوییاها یک خط سیاه روی پوستشان دارند.





خاطرات یک کتاب

شنبه



امروز برای اولین بار رفتم توی کیفِ پسر کوچولو.
اول ترسیدم. ولی بعد، یک عالمه دوست پیدا
کردم. مداد، دفتر، تراش و پاک‌کن دوستانم
شدند.
همه خوش حال بودیم. چون می‌خواستیم به
مدرسه برویم.

یکشنبه

وای، چه قدر کتاب! همه، شکل خودم!
کتاب‌ها روی میز صف کشیده بودند.
یک دفعه کتابی که کنار من بود، مرا هل داد.
افتادم پایین. جلدم کثیف شد. گریه ام گرفت.
پسر کوچولو مرا برداشت. جلدم را پاک کرد.
مرا محکم توی بغلش گرفت.
دیگر گریه نکردم.



دوشنبه

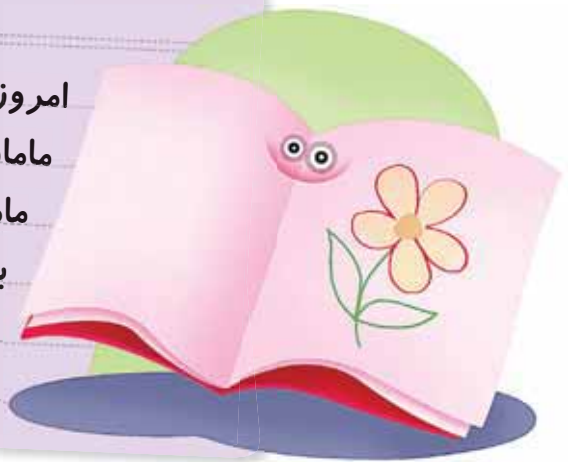
توی کُمد خوابیده بودم. صدایی شنیدم.
یک موش کوچولو، نزدیک من نشسته بود.
ترسیدم و گفتم: «مرا با دندان‌هایت ریز ریز
نکنی!»

خندید و گفت: «نه، فقط می‌خواهم
عکس‌هایت را تماشا کنم.»
خیالم راحت شد.



سه شنبه

امروز پسر کوچولو مرا توی آشپزخانه جا گذاشت.
مامان داشت آشپزی می‌کرد. یک قطره روغن، روی من چکید.
مامان گفت: «وای!...»
بعد، مداد رنگی آورد. با آن لکه‌های زرد مرا شکلِ گل کرد.
چه گلِ زرد و قشنگی!



چهارشنبه

پُشتِ پنجره نشسته بودم. یک
کبوتر توی آسمان بال می‌زد.
گفتم: «خوش به حالت!»
باد جلو آمد. تند و تند مرا ورق زد و
گفت: «غصه نخور. تو هم بال
بزن.»
بعد هم قلقلکم داد. بال زدم و خندیدم.



پنج‌شنبه

امروز دوستم یک گل، لای ورق‌های من گذاشت.
ورق‌های من خوش بو شد.
یک پروانه آمد. روی من نشست. فکر کرد که من
یک گل خوش بو هستم.
چه خوب! خوش حالم که مثل گل
شده‌ام.



رنگارنگ

- سید محمد مهاجرانی
- تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان



خرگوش کوچولو سفید سفید
است. حتی یک نقطه ی سیاه هم روی
بدنش ندارد. بین چه ناز و با نمک است!
خرگوش ناز، ۱ رنگه
بین چه قدر قشنگه



گورخر کوچولو، سیاه
و سفید است. انگار روی
بدن سفیدش خط های سیاه
کشیده اند. بین چه ناز و با نمک است!
این گورخر ۲ رنگه
بین چه قدر قشنگه



اردک خانم برای آب تنی، کنار
چشمه آمده. پرهایش قهوه ای است.
سرش سبز است.
دور گردنش هم سفید است. بین
چه ناز و با نمک است!
اردک خانم ۳ رنگه
بین چه قدر قشنگه

زیبایی اش از خداست

دنیای ما چه زیباست!

میمون‌ها جور و اجورند



شامپانزه

گفتم: آهای شامپانزه، چرا بالا و پایین می‌پری و آدا در می‌آوری؟
گفت: من که آدا در نمی‌آورم! من فقط دارم به مامانم می‌گویم که دلم موز می‌خواهد.

فهمیدم: شامپانزه‌ها بسیار باهوشند. آن‌ها، با آدا و حرکتهای جور و اجور، حرف خود را می‌گویند.

میمون

گفتم: میمون کوچولو، شاخه‌ی درخت را نکش. شاید بشکند و بیفتی زمین.

گفت: من که شاخه‌ها را نمی‌کشم! دست‌هایم را به آن‌ها می‌گیرم و تاب می‌خورم.
فهمیدم: میمون‌ها دُمشان را به شاخه‌ی درخت گره می‌کنند. با دست‌هایشان شاخه‌های دیگر را می‌گیرند و از یک درخت به درخت دیگر می‌پرند.



گوریل

گفتم: آقا گوريله، چرا تنها نشسته‌ای؟ خجالت نکش، بیا پیش دوستان!

گفت: نه من، خجالت نمی‌کشم. تنها هم نیستم. پیش خانواده‌ام هستم.

فهمیدم: گوریل‌ها حیواناتی آرام و مهربان هستند. آن‌ها دوست دارند همیشه کنار خانواده‌شان باشند.



بچه در خواب علی کوچولو

علی کوچولو خواب می دید که توی کوچه است...
یک دفعه یک درخت بزرگ ، وسط کوچه سبز شد.
علی کوچولو رفت زیر سایه ی درخت ایستاد. منتظر شد که احمد و
رضا برای بازی بیایند.
یک مرتبه از بالای درخت ، صدای میو شنید. بالای سرش را نگاه
کرد. لای برگ ها یک بچه گربه دید.
بچه گربه نمی دانست چه طور از درخت پایین
بیاید.

علی کوچولو داد زد: «آهای بچه گربه،
مواظب باش نیفتی!»
احمد و رضا از پشت درخت بیرون
آمدند.

علی کوچولو تندی گفت: «بچه ها
بیایید کمک کنید. بچه گربه بالای
درخت گیر کرده!»
بچه گربه لای برگ ها چنگ
می انداخت و می گفت: «میو!...»
احمد یک چهارپایه آورد. روی آن
رفت. به بچه گربه گفت: «پپر توی
بغلم... پپر!»
اما گربه نپرید.





رضا گفت: «باید به آتش‌نشانی زنگ بزنیم تا بیایند کمک کنند.»
علی کوچولو گفت: «نه، الان می‌روم یک ملافه از خانه می‌آورم!»
بعد هم به طرف خانه دوید. یک ملافه برداشت و آورد.
سه تایی ملافه را زیر درخت گرفتند و به بچه گربه گفتند: «پپر پایین... پپر!...»
خانم پیری که عینک ذره‌بینی داشت، از آن جارد می‌شد.
بچه‌ها را دید. ایستاد و با خنده گفت: «بچه‌ها، این که
درخت توت نیست! چرا تکانش می‌دهید؟»
علی کوچولو گفت: «مادر بزرگ، ما داریم بچه گربه را
نجات می‌دهیم.»

خانم پیر، صدای بچه گربه را شنید. جلو رفت و گفت: «من
هم کمک می‌کنم!»

او هم گوشه‌ی ملافه را گرفت و داد زد: «پپر، پپر پایین!
پپر!...»

بچه گربه بیشتر ترسید. خودش را لای برگ‌ها قایم کرد.
اما یک مرتبه با چند تا برگ، از درخت کنده شد و افتاد
پایین.

همه با خوش‌حالی هورا کشیدند.
بچه گربه که ترسیده بود، از وسط ملافه
بیرون پرید و فرار کرد.

احمد و رضا دنبالش دویدند.
علی کوچولو داد زد: «صبر کنید، من
هم بیاییم!» و دنبالش دوید.
اما یک دفعه، احمد و رضا و گربه
غیب شدند. بعد هم خانم پیر و
درخت وسط کوچه غیب شدند...

علی کوچولو چشم‌هایش را باز کرد. صبح
شده بود.





مار - اسب

● لاله جعفری
● تصویرگر: ملیکا سعید

آبر آمد. باد آمد.

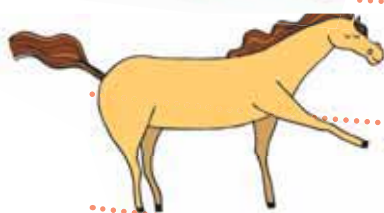
آبر، دام دام دام، آب داد.



باد، بام بام بام، توت داد.



توت در آب بود. بادام در سبد بود.



اسب آمد. مار آمد.



اسب، توت را بُرد.

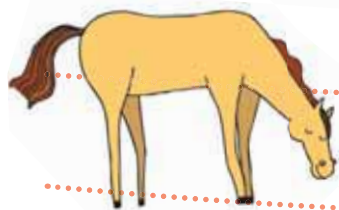
مار، بادام را بُرد.



دام دام دام، آبر بود.



بام بام بام، باد بود.



اسب با مار دوست بود.

مار با اسب دوست بود.



پَنگوئن



● محمدعلی قربانی



انگشت رادر آبرنگ
سیاه بزن. آن را روی
کاغذ فشار بده.
این، بدن یک پنگوئن
است.



دوباره انگشت خود
را در آبرنگ بزن.
سر انگشت را، جای
سر پنگوئن فشار
بده.



با ماژیک سیاه
بال‌های پنگوئن را
هم بکش.



کشیدنِ آدم برفی‌های انگشتی هم سخت نیست.
امتحان کن!



حالا انگشت
کوچک را
در آبرنگ سفید
بزن. آن را روی اثر
انگشت قبلی‌ات
فشار بده.



با ماژیک رنگی
برای پنگوئن
چشم و بینی و پا
بکش.



مداده و کلاغه

کلاغه گفت: سلام مدادِ چوبی
مداده گفت: حالت چه‌طوره ، خوبی؟

کلاغه گفت: من روی بندِ رختم
مداده گفت: من فامیلِ درختم

کلاغه گفت: بارون گرفته، خیسَم
مداده گفت: شعر بگو، می‌نویسم

کلاغه گفت: به فکر قار و قارم
خوش به حالت من که سواد ندارم

مریم هاشم پور



نوک مدادی

نوکِ مداده افتاد
شد نوکِ یک کبوتر
کبوتره با شادی
تو آسمون‌ها زد پَر

با اون نوکِ مدادی
شعرهای زیبانوشت
دفتر و کاغذ نداشت
رو آسمون‌ها نوشت

افسانه شعبان‌نژاد



تصویرگر: سارا نارستان

شعرهای مدادی

مداد کوچک من

مداد کوچک من
خیلی زرنگ و تیزه
در می ره از دست من
همیشه زیر میزه

هی می گه: «با تو قهرم
کاش مال تو نباشم»
حق داره، چون تَنده تَنده
نوکش را می تراشم

شاهده شفيعی



مداد تنبل

آهای مدادِ تنبل
بازم غلط نوشتی
من نبودم، تو بودی
که زیر خط نوشتی

من که خودم می دونم
پ سه تا نقطه داره
تو دستمو گول زدی
که دو تاشو نذاره

شکوه قاسم نیا



نوکم شکسته

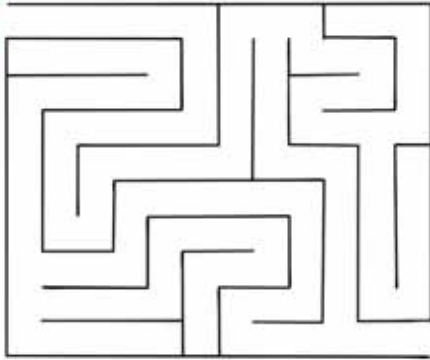
مداده گفت: وای
نوکم شکسته
منم مدادی
غمگین و خسته

یک عالمه مشق
مونده رو دستم
کاشکی نوکم را
با نخ می بستم

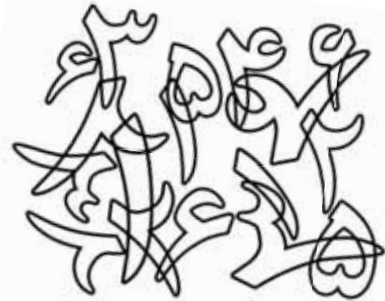
شراره وظیفه شناس



بازی بازی، بازی



این طوطی را به بشقاب پسته برسان.



عددهای ۲ را پیدا کن. آنها را با مداد آبی رنگ کن.



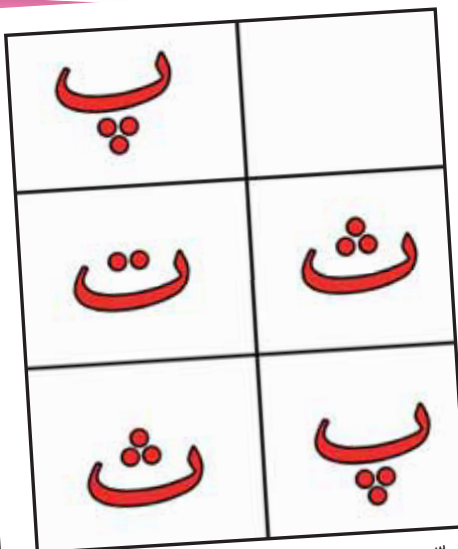
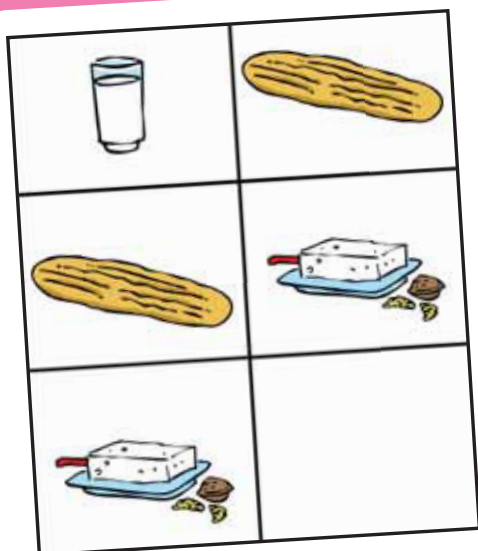
پنگوئن‌ها به طرف دریا می‌روند، به جز یکی. آن یکی را پیدا کن و دورش خط بسته بکش.

بین و بگو...

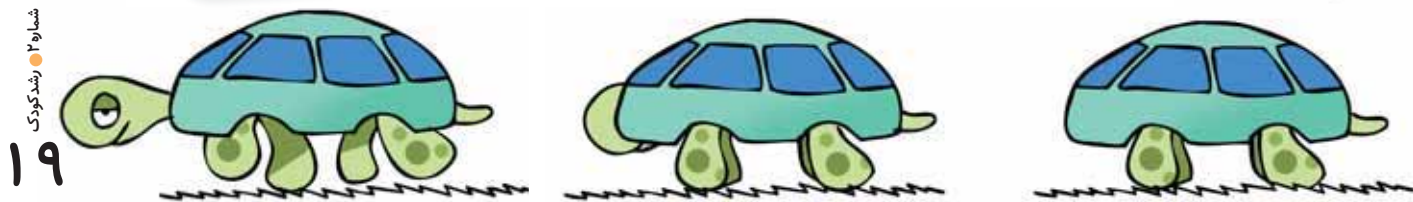




بعضی شکل‌ها سه گوشه دارند.
بعضی هم چهار گوشه دارند.
آن‌ها را دسته بندی کن و دورشان خط بکش.



با دقت به جدول‌ها نگاه کن.
بعد در خانه‌های خالی، شکل‌های مناسب را بکش.





• مریم هاشمپور
• تصویرگر: شیوا ضیایی

دایی، کتاب فروشه



این کیه؟ دایی جونه
جَوون و مهربونه
نشسته تو مغازه‌ش
دَاره کتاب می‌خونه

مغازه ی دایی جون
نزدیک خونه‌ی ماست
تو اون پُر از کتابه
که مال ما بچه‌هاست





خوش به حالم که دایی
کتاب فروشی داره
روز تولد من
برام کتاب می‌آره

رفتم کنار دایی
گفتم سلام، جواب داد
لپامو بوسید و بعد
هدیه به من، کتاب داد



صد تا کتاب می‌خواستم
یک دونه خیلی کم بود
تمام این کتاب‌ها
کاشکی مال خودم بود

-دایی جون مهربون
آرزومو شنیدی؟
خودت به من یک عالم
کتاب قصه می‌دی؟





عصای بابا بزرگ

بابا بزرگ، خیلی پیر بود. پاهایش هم درد می کرد.
 او هر روز عصایش را برمی داشت و می رفت پارک.
 اما آن روز، عصایش گم شده بود.
 من گفتم: «بابا بزرگ عزیزم، غصه نخورید. خودم عصا را پیدا می کنم.»
 بعد، همه جا را گشتم. توی کمد را گشتم. پشت در را گشتم. زیر میز
 را هم گشتم. اما عصای بابا بزرگ را پیدا نکردم.
 ماما گفت: «یعنی چه؟! ... پس این عصا کجا رفته?!»
 یک مرتبه، داداشی عطسه کرد.
 من گفتم: «وای، باز هم یک عطسه ی مخصوص! منتظر یک اتفاق
 عجیب باشیم.»
 بابا بزرگ گفت: «کجایی دوست خوبم؟! ... کجایی عصای قشنگم؟ مگر
 نمی خواهی برویم پارک؟ نمی خواهی گل ها و پرنده ها را ببینی؟»

- شهرام شفیعی
- تصویرگر: مرضیه صادقی



صدای عصا گفت: «چرا، می‌خواهم... خیلی می‌خواهم! دلم برای سبزه‌ها هم تنگ شده.»
داداشی هم صدای عصا را شنید. از خوش‌حالی جیغ زد و خندید.
بابا بزرگ به من گفت: «صدا از زیر تخت آمد. عصا زیر تخت است. برو آن را بیاور!»
مامان گفت: «بابا بزرگ، عصا را به پارک می‌برد... عصا هم بابا بزرگ را به پارک می‌برد.»

بابا بزرگ عصایش را گرفت. بعد، او و عصا رفتند تا در پارک قدم بزنند.

**من و داداشی فهمیدیم که :
باید به کسی که به ما کمک
می‌کند کمک کنیم.**



یک روز گیلی گیلی داشت می رفت
به طرف نی زار. فیل ها داد زدند:
- آن طرف نرو! یک کرگدن عصبانی آن جاست!
گیلی گیلی جواب داد:
- کی از کرگدن عصبانی می ترسد؟! :



کی می ترسد؟! گیلی گیلی

● سوسن طاق دیس
● تصویرگر: عاطفه ملکی جو

گیلی گیلی
یک فیل بود، چاق و
تپلی. مثل یک توپ
قلقلی



گیلی گیلی لنگان لنگان برگشت. فیل ها داد زدند:
- مواظب باش توی گودال نیفتی!



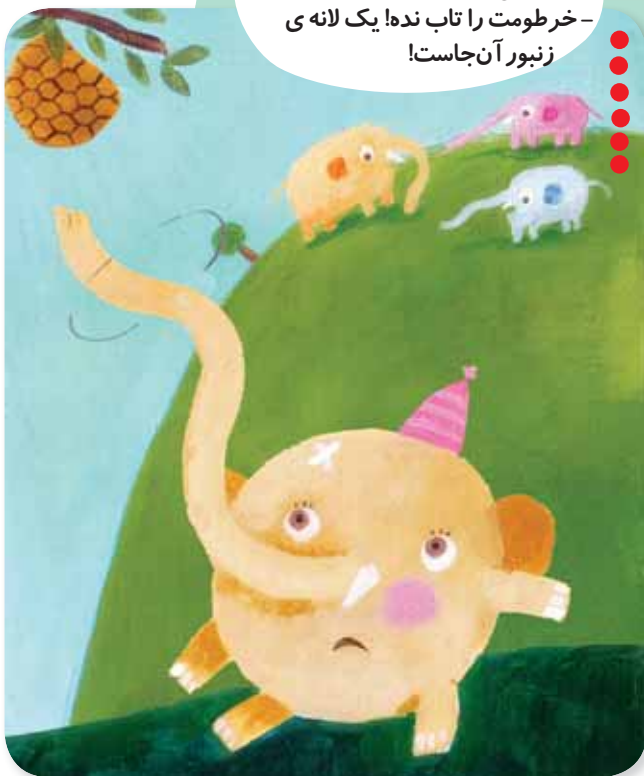
و رفت.....
کرگدن هم با شاخ تیزش، زد به پای او.



گیلی گیلی

گیلی گیلی گفت:
- کی از گودال می ترسد؟!
و افتاد توی گودال. سرش شکست.

از گودال بیرون آمد.
خرطومش را تاب داد.
- خرطومت را تاب نده! یک لانه ی
زنبور آن جاست!



همه دیدند و آمدند تا او را به بیمارستان
فیل ها ببرند.
- وای، نه... من از بیمارستان می ترسم! می ترسم...
- کی... کی از بیمارستان می ترسد؟!...



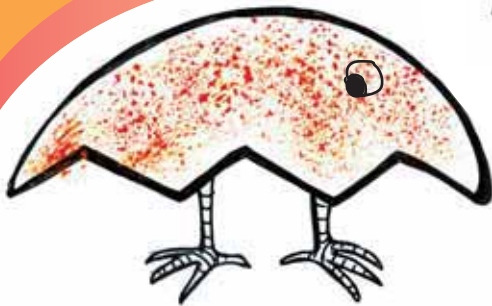
- کی از لانه ی زنبور می ترسد؟!
اما.....

پوست تخم مرغ

• طاهره خردور
• تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی



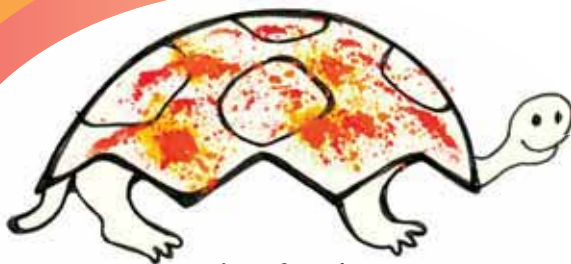
این، پوست شکسته‌ی یک تخم مرغ است.



شاید هم یک کلاغ باشد!



اما ممکن است یک چتر باشد.



و یا ممکن است لاک یک لاک پشت باشد!



می تواند کلاه یک بچه هم باشد.



شاید هم دامن یک دختر است!

تو چه فکر می کنی؟

فکرت را نقاشی کن.....



گنجشک و گنجشک

بابا گنجشک می خواست
یک لانه ی نو بسازد.
چوب های نازک را می آورد و
روی هم می گذاشت.

گنجشک هم می خواست کمک کند.
اما نمی توانست. چون هنوز بلد نبود
پرواز کند.

بابا گنجشک لانه ی قشنگی
ساخت. روی شاخه نشست تا
خستگی در کند.

گنجشک با خودش گفت:

«من هم می توانم کمک کنم!»

بعد هم با نوکش، چند تا برگ

سبز از شاخه چید. آن ها را توی لانه انداخت

و گفت: «این هم فرش لانه ی ما!»

بابا گنجشک گفت: «آفرین کوچولوی من! چه کار

بزرگی کردی!»

گنجشک، جیک جیک خندید و گفت: «نخود نخود، هر کی به

اندازه ی خود!»

هاچین و اچین

• تصویرگر: میترا عبداللهی

• جعفر ابراهیمی

بود و بود و بود



بود و بود و بود. سه تا مورچه بود.
مورچه‌ها یک لانه داشتند. جلوی لانه
یک جوی آب بود.
آنها می‌خواستند یک پُل درست
کنند تا از روی آب رد شوند.
مورچه‌ی اوّل گفت: «من چوب
می‌آورم.»

مورچه دوم گفت: «من چوب را روی
آب می‌گذارم.»
مورچه سوم فکری کرد و گفت: «من هم از روی
پُل رد می‌شوم تا ببینم پُل محکم است یا نه!»

• شکوه قاسم‌نیا

قصه‌های الکی پلکی

روز رفت و شب رسید.
مرغ سیاه پا کوتاه، روی بام پرید. نوک
زد و از آسمان، هفت تا ستاره چید. آنها
را ریخت جلوی هفت تا جوجه‌اش.
جوجه‌ها ستاره‌ها را خوردند. روی سر هر
کدامشان یک کاکُل نقره‌ای در آمد.
ماه، جوجه‌ها را که دید، داد زد: «وای... بچه‌هایم
دست و پا دار شده‌اند!» و آنها را کشید بالا.
مرغه گفت: «نه، این‌ها بچه‌های من هستند!»
و آنها را کشید پایین.
این بکش و آن بکش...
صبح شد. جوجه‌ها وسط زمین و آسمان
گیر افتاده بودند.



ترانه

• افسانه شعبان‌نژاد

ماهی کجاست؟
تو آبه
آبه کجاست؟
تو دریا
دریا کجاست؟
پشت کوه
کوه چه قدر بلنده
راه منو می‌بنده
با دو تا کفش زردم
به خونه بر می‌گردم



• مصطفی رحماندوست

شعرهای بند انگشتی

نه گل بود و نه گل‌دان
چی بود؟ دهانِ خندان

عینکِ وِر پریده
چشم منو دزدیده
با شیشه‌ی شکسته
رفته تو قابِ نشسته

آنی مانی، یه موشه
رفت و نشست یه گوشه
حالا داره به موش‌ها
قاقالی می‌فروشه



• اسدالله شعبانی

کلمه بازی

- بگو باد
- باد
- وای که کلاهم افتاد



- بگو ماه
- ماه
- پیا نیفتی تو چاه



- بگو موش
- موش
- گوشواره‌ی گوشت کوش؟





شوکا گوزن کوچولو

نویسنده: سرور کتبی

ناشر: به نشر

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

یک صفحه از یک کتاب



شوکا خندید و سرش را بالا گرفت. هلال ماه خوشحال شد. همه دور شوکا جمع شدند. شوکا با ماه و گنجشک و دارکوب روی سرش با کبک و میش و خرگوش دور و برش، راه می‌رفت و گردنش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. که یک دفعه...

● به انتخاب بابک نیک‌طلب

بازی با آوا، بازی با الفبا (مجموعه سه جلدی)

نویسنده: زهره پری‌برخ
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
قیمت: ۱۷۰۰ تومان



فیل فضول، فانوس را فوت کرد: پووف ، پووف، فانوس خاموش شد. بعد، همه جا تاریک شد. موش کوچولویی که از آن جا می‌گذشت، ترسید. فندوقش را انداخت و فرار کرد. توی تاریکی، فیل فندوق را ندید. رفت روی فندوق. فیل فندوق ترق شکست. موش به فریره‌ای که می‌چرخید، خورد. فریره افتاد و گفت: «اوف، اوف!» موش گفت: «اوف، اوف!» فیل گفت: «به به! چه فوتی! چه زور و بازویی!»



بابا، داشت توی باغچه، سبزی می کاشت. من نگاهش می کردم.
بابا گفت: «تا چند وقت دیگر، از سبزی‌های تازه‌ی باغچه‌ی خودمان می خوریم.»
گفتم: «بابا، کاش می شد پول را هم بکاریم، تا درخت پول داشته باشیم!»
بابا خندید و گفت: «خُب، وقتی سبزی می کاریم، مثل این است که پول کاشته‌ایم.»
با تعجب پرسیدم: «چرا؟...»
بابا گفت: «چون ما خودمان داریم سبزی **تولید** می کنیم. دیگر مجبور نیستیم پول
بدهیم و سبزی بخریم. پول‌مان را **پَس آنداز** می کنیم. کم کم پَس آندازمان بیشتر و
بیشتر می شود...»
با خوش حالی گفتم: «راست می گویی بابا! درست مثل این است که پول بکاریم.»
بعد هم تند تند به او کمک کردم تا سبزی بیشتری بکارد.

درخت پول

● علیرضا متولی
● تصویرگر: سحر عجمی



کاشکی بابام...

یک شب با بابام توی پارک بودیم.
با هم رفتیم که بستنی بخریم.
همه جا تاریک بود.

کاشکی بابام
کرم شب تاب
بود.

اُمّا، وای...
مارمولکه،
کرم شب تاب را
می خورد.

چه خوب که بابام
کرم شب تاب نیست!

